



بین های فمینیستی علم شیوه های علوم گوناگون را در نمایش گرایش مرد-مدار در نظریه ها، روش ها و پیش فرض های خود نشان می دهند. برخی از این تبیین ها، اما نه تمام آن ها، سؤالاتی را هم در باره میزان و درجه ای که جنسیت در برداشت ما از امر عقلانی، عینی و علمی نهان است، مطرح می سازند. تحلیل ها متنوع و محدوده آن ها وسیع است و این امر تنوع وسیع در درون فلسفه علم و در درون نظریه فمینیستی را منعکس می نماید. تصور این که انتقادهای فمینیستی از علم مجموعه ای یکدست از نوشته های مختلف است، اشتباه است، زیرا به مضحکه و حذف ناگزیر مواردی مهم منتهی می گردد. به علاوه، یکی از درس های مهمی که باید از انباشت تحقیقات در این عرصه گرفت، آن است که نقش جنسیت در علم به شدت پیچیده و متغیر است. شیوه های بیانی رایج و ارجاعات دم دستی، که ارزش این پیچیدگی و تنوع را کم نشان می دهند، باز نمود درست تحقیقات فمینیستی نیستند و در حفظ فاصله ناخوشایند میان این تحقیقات و اصلی ترین "جریان" فلسفه علم، نقش دارند.

در این جا نمی توان به تمام نوشته هایی که در مورد "جنسیت و علم" به رشته تحریر درآمده است، پرداخت. نوشته هایی که در این جا بدان ها پرداخته نشده است شامل مطالعات در مورد برابری، تلاش برای اصلاح آموزش علوم، تحقیق در مورد زنان دانشمند و کتاب هایی می شود که در مورد زنان و فناوری نوشته شده است. در مقابل، در این جا به آن دانشمندانی توجه شده است که مستقیماً به مسائل مربوط به محتوا، روش شناسی و معرفت شناسی علم، می پردازند.

انتقادهای فمینیستی از علم، حتی به معنای فوق که به نحوی محدود است، به دلیل مبادی متنوعی که دارند، به شدت پراکنده اند. برخی از این انتقادات از درون خود علوم، در واکنش نسبت به مصداقی خاص از نظریه و روش مرد-مدار، نشأت می گیرند. به ویژه در علوم زیستی و اجتماعی، محققان فمینیست، مطالعاتی موردی را به طرزی هیجان انگیز و مؤثر عرضه کرده اند که نشان می دهد نادیده انگاری یا تفسیر نادرست از زنان و جنسیت، چگونه به کاری منتهی گردیده است که عمیقاً معیوب و به طرزی مبرهن نامتوازن است. قسمت اعظم این کارها را باید در نشریات و جنگ های خاص علوم مورد بحث یافت.

اغلب تحلیل های فمینیستی، سمتگیری عامتری دارند. این تحلیل ها، گستره پروژه های معرفتشناختی فمینیستی و در برخی موارد، گستره دیگر انواع نقادی علمی، از جمله رویکردهای زمینه ای، جامعه شناختی، و نسبیت گرایانه را نشان می دهند. انتقادات فمینیستی، به رغم شباهت هایی که با دیگر اشکال انتقاد علمی دارند، به واسطه تأکیدشان بر اختلاف قدرتی که در روابط جنسی مجسم می گردد و شیوه انعکاس روابط قدرت در فرآیندها و محصولات علم، متمایز می شوند. به منظور ارائه منظره ای معقول از این عرصه، هم از تحقیقات مرتبه اول و خاص هر رشته علمی و هم از تأملات مرتبه دوم معرفتشناختی، مثال هایی ذکر خواهد شد.

برخی از قوی ترین و دسترس پذیرترین انتقادات فمینیستی عبارت اند از مطالعاتی موردی که نحوه تأثیر گرایش های معطوف به جنسیت را بر محتوای علوم زیستی و اجتماعی نشان می دهند. *اسطوره های جنسیت: نظریه های زیستی در باره مردان و زنان*^۱، نوشته آنه فائوستو استرلینگ (۱۹۸۵)، مدخلی خوب برای این سبک است. هرچند، مؤلف بیش از آن که فیلسوف

^۱ . *Myths of Gender: Biological Theories about Women and Men*, Anne Fausto-Sterling (1985)

باشد، دانشمند است، کتاب از لحاظ فلسفی جالب است و مداوماً به روش شناسی و گاهی به معرفتشناسی می پردازد. فائوستو استرلینگ، کوشش هایی را که برای ارائه تبیین های زیستی از به اصطلاح تفاوت های میان دو جنس به عمل می آید، تبیین های ژنتیکی رفتار و تبیین های هورمونی پرخاشگری و دیگر پدیده ها را بررسی می کند. وی در مورد تبیین های تکاملی نیز به بحث می پردازد که مراد از آن ها ”تبیین“ علت این امر است که ایفای نقش از لحاظ اجتماعی پست تر برای زنان طبیعی است، که مردان باهوش تر و پرخاشگرتر از زنان هستند، که سرنوشت زنان خانه نشینی است، و مردان تجاوزگرند. دلایل هر یک از این دعاوی بررسی می شود؛ در طرح های تجربی موشکافی و مسائل روشی مطرح می گردد. فائوستو-استرلینگ، مداوماً، توجه را به شیوه های نادیده انگاری برخی از شواهد، مطرح نشدن برخی سؤالات، اصلاً مورد بررسی قرار نگرفتن بعضی از فرضیات، و هرگز نهادینه نشدن برخی از کنترل های تجربی جلب می کند. وی به چسبندگی تبیین های زیستی برای نقش اجتماعی پست تر زنان، که اغلب با توجه به شواهدی انجام می گیرد که از هیچ قاعده ای تبعیت نمی نمایند، اشاره می کند. بحث وی در باره جهت یابی در مردان و زنان، مثال خوبی است. گفته شده است که جهت یابی به کروموزوم X مربوط می شود و بنابراین جلوه آن در اغلب مردان بیش از زنان است؛ که سطوح بالای اندروژن والدین هوش را افزایش می دهد؛ و سطوح پایین استروژن به توانایی بیشتر مرد در کارهای ”بازسازانه“ منتهی می گردد. برخی معتقد هستند که مغز زنان، طولی تر از مغز مردان است و طولی بودن بیشتر در جهت یابی اختلال ایجاد می کند. دیگران گفته اند که مغز زنان، کم تر از مغز مردان طولی است و طولی بودن کم تر در جهت یابی اختلال ایجاد می نماید. برخی تلاش کرده اند با گفتن این که ژن جهت یابی مربوط به جنسیت فقط در حضور تستسترون می تواند خود را نشان دهد، فرضیه جهت یابی مرتبط با کروموزوم X را نجات دهند. دیگران گفته اند که زنان باهوش تر هستند، زیرا بیش از زنان، اسید اوریک دارند.

شواهد از هیچ یک از این فرضیه‌ها حمایت نمی‌کند و به نظر می‌رسد که اغلب آن‌ها به وضوح رد می‌شوند. اما، از نظر بسیاری از محققان، عنصری از شبکه نظری که آن‌ها مایل نیستند آن را در مقابل دلایل محکم رها نمایند، این فرض است که باید برای دستاوردهای فکری کم‌تر زنان، دلایلی وجود داشته باشد که غالباً زیستی است.

کتاب مفید و در دسترس دیگر در همین سبک، *سیاست زیست‌شناسی زنان*^۲، نوشته روث هوبارد است که از تحقیق در باره فوتوزیست‌شناسی به عرصه انتقادهای فمینیستی از علم آمده است. یکی از فصول این کتاب، روایتی از مقاله مؤثر خود وی به نام *«آیا فقط مردان تکامل یافته اند»* است که در آن برخی از گرایش‌ها و نقاط کور را در نظریه تکاملی بررسی می‌کند. او عباراتی را از *منشأ/نوع* نقل می‌کند که داروین در آن‌ها، رشد تکاملی انسان را تقریباً به طور انحصاری به فعالیت مردان منسوب می‌سازد. مردان مجبور بوده‌اند برای دفاع از زنان و کودکان، شکار جانوران وحشی و ساخت سلاح، مداوماً، به قوای معرفتی عالی‌تر خود متوسل شوند. چون این قوا دائماً مورد آزمون قرار می‌گرفتند و انتخاب می‌شدند، مردان از نظر هوشی از زنان بالاتر قرار گرفتند. داروین نتیجه می‌گیرد که در واقع جای خوشوقتی است که پدران مغز خود را به دختران شان می‌دهند، زیرا *«در غیر این صورت، احتمال داشت که استعداد ذهنی مردان نسبت به زنان همان قدر بیشتر باشد که طاووس نر از طاووس ماده زیباتر است»*.

هوبارد مثال‌هایی از گرایش جنسیتی در زیست‌شناسی تکاملی جدیدتر نیز ارائه می‌کند که نوعی برهان دوری را نشان می‌دهد و اغلب برای *«اثبات»* این امر به کار می‌رود که رفتارها و نقش‌های اجتماعی به طریق زیستی تعیین می‌شوند. کلیشه مرد-مداری که از روابط جنسی قرن بیستمی در میان انسان‌ها گرفته شده است (بدون هیچ دلیل مستقلاً) به جهان حیوانات وارد می‌شود و سپس *«دلیل»* حیوانی در توجیه روابط جنسی انسانی ذکر می‌شود. این دوریت

^۲ . *The Politics of Women's Biology* (1990), Ruth Hubbard

به ویژه هنگامی نفسگیر می شود که شامل موجوداتی مانند جلبک ها می شود که از ما بسیار متفاوت اند. اما، حتی رشته های جلبک ها، براساس این که فعال هستند یا منفعل، به نر و ماده تقسیم می شوند. یک رشته جلبک مذکر تلقی می شود اگر در روابط جنسی نقش فعال ایفا نماید و اگر نقش منفعل را بپذیرد، مؤنث تلقی می گردد. برای این صفات، دلیل مستقلاً وجود ندارد. با این همه به مثابه بخشی از دلایل بر له این ادعا مطرح می گردند که در سراسر جهان حیوانات، این نرها هستند که فعال و به رفتار معطوف به هدف مشغولند.

تأثیر گرایش مرد-مدار داروین به زیستشناسی تکاملی محدود نشده است، زیرا این نظریه، در بسیاری از رشته های دیگر و به ویژه در علوم اجتماعی، به مثابه فرضیه ای کمکی عمل می کند. انسانشناسی مثال خوبی است. اگر کسی به این دیدگاه معتقد باشد که انسان شکارچی مسئول اصلی رشد تکاملی بشر است، دلایل فسیلی را در پرتو رفتار متغیر مردان تفسیر می کند. مثلاً هلن لانگینو و روث دال، در مقاله ای که در سال ۱۹۸۳ تحت عنوان "جسم، گرایش و رفتار: تحلیل تطبیقی استدلال در دو عرصه از علوم زیستی" به رشته تحریر درآورده اند، شیوه های تبیین مرد-مدار را در نسبت دادن تحول استفاده از ابزار به رفتار شکارگرانه مردان دنبال می کنند. لانگینو و دال اشاره می کنند که برخی تحقیقات جدید، تا ۸۰ درصد معاش جوامع "شکارچی-جمع آوری کننده دانه" را به زنانی که دانه ها را جمع آوری می کرده اند، نسبت می دهند. اگر این نظریه زمینه ای باشد که تفسیر شخص بر آن متکی است در آن صورت، از همین دلیل فسیلی، تبیین کاملاً متفاوتی حاصل می شود.

روایت زن - مدار تحول استفاده از ابزار را به مثابه تابعی از رفتار زنانه تبیین می کند که زنان را چونان مبتکرانی به تصویر می کشد که سهم شان در رشد شعور و انعطاف بشری بیش از مردان بوده است. این روایت بر اهمیت ابزارهای ساخته شده از مواد آلی مانند چوب و نی تأکید می کند که گفته می شود زنان برای دفاع از خود در مقابل جانوران شکارچی در حین

جمع آوری دانه، حمل بار، کندن زمین و آماده کردن غذا ساخته اند. تصور می شود این ابزارها از ابزارهای سنگی که مردان شکارچی ساخته اند، قدیمی تر باشند.

آن چه در این جا اهمیت دارد این نیست که فرضیه زن - محور صحیح باشد، بلکه این است که میزان تأثیرپذیری تفسیر استانده از دلایل انسانشناختی را از فرضیات جنسیت - محور آشکار می سازد. این فرضیه فاصله ای را که گاهی میان دلیل و تجربه وجود دارد و دشواری پرکردن این فاصله را با فرضیات کمکی مؤید نشان می دهد.

دانا هاراوی در مجموعه مقالات و اخیراً در کتاب خود، *نگرش های نخستینیان: جنس، نژاد و طبیعت در جهان علوم جدید* (۱۹۸۹) گفته است که (دست کم) در نخستین شناسی نمی توان این شکاف را پر کرد و ما در حقیقت با انواع روایت های تحویل ناپذیر در باره منشأ خود روبرو هستیم. این روایات برای خدمت به نیازهای سیاسی ساخته شده اند و انتخاب هایی که در میان آن ها صورت می گیرد بر ملاحظات مشابهی استوار است. نخستین شناسی، "سیاست با وسایل دیگر" است.

در همان دوره ای که این مطالعات موردی انجام می شد، مؤلفان دیگر در جستجوی تجلیات ایدئولوژی جنسیتی به سراغ خود انقلاب علمی رفتند. یکی از مؤثرترین کارها از این نوع که به کرات بدان اشاره شده است، *مرگ طبیعت: زنان، بومشناسی و انقلاب علمی*^۳ (۱۹۸۰) است که توسط کارولین مرچنت نوشته شده است. مرچنت، مکانیکی سازی تصویر جهان را به مرگ نگرش قدیمی تر و زنانه-تغذیه ای به زمین به عنوان روزی دهنده دوست داشتنی مرتبط می سازد. به نظر مرچنت، این نگرش قدیمی تر، نظامی از ارزش ها را پدید آورده بود که همکاری هماهنگ با محیط و رویکرد کلگرایانه به درک طبیعت را تبلیغ می کرد. او می گوید

^۳ . *The Death of Nature: Women, Ecology, and the Scientific Revolution* (1980), Carolyn Merchant

که تعویض این دیدگاه با دیدگاه جهان مکانیکی برای محیط زیست و برای زنان، اثرات فاجعه باری داشته است. مرچنت می گوید که استعاره هایی که فرانسویس بیکن و دیگران در این زمان به کار می گیرند، آشکار می سازد که فلسفه جدید، تلویحاً دیدگاه مرد عالم را مطرح ساخته است که در موضوع معرفت خود دستکاری، بر آن غلبه و از آن بهره کشی می نماید.

اولین فوکس کلر نیز در مجموعه مقالاتی که در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ نوشته و در کتابی به نام *تأملاتی در باره جنسیت و علم* (۱۹۸۵) جمع آوری کرده است، رویدادهای انقلاب علمی (و موضوعات دیگر) را بررسی می کند. وی می گوید که قرن هفدهم، شاهد مبارزه ای میان اصول مذکر و مؤنث بوده است: مغز در مقابل دل؛ نگرش مذهب به معرفت در مقابل نگرش شهوانی؛ تمایل به غلبه بر موضوع معرفت در مقابل یکی شدن با آن. به نظر کلر، پیروزی نیروهای مذکر بر مؤنث بدان معنا بوده است که حتی امروزه هم برای تمام دانشمندانی که به کار مشغولند، موضع معرفتی "مذکر" لازم است: موضعی که بر آناتومی، جدایی و فاصله میان عین و ذهن تأکید می کند. شکست اصول زنانه در قرن هفدهم به معنای تبعید "تفاهم همدلانه" از روش شناسی علم بود. کلر در این استدلال برای توضیح این نکته که چگونه مفاهیم عینیت و مذکریت با هم ارتباطی نزدیک یافته اند و متقابلاً یکدیگر را تقویت می نمایند، به شدت به نظریه روانکاوی به ویژه نظریه روابط اشیاء متکی است. این نظریه، بر آن است که چون مراقب اولیه هر کودکی تقریباً همیشه مادر است، موضع دختران کوچک و پسران کوچک به پروژه تعریف خود، متفاوت است. چون دختران کوچک در جنسیت با مراقب سهیم اند، مجبور نیستند برای ایجاد هویت جنسی مناسب و تصویری از خود، به شدت از وی بگسلند. ارتباط با مادر، حس قوی مرتبطیت و وابستگی متقابل می تواند نسبتاً دست نخورده بماند. اما، پسر کوچک، اگر بخواهد هویت مردانه مناسبی بیابد باید خود را در تضاد با مادرش تعریف نماید- با جداسازی، ایجاد فاصله و ترسیم مرزهایی میان خود و بدین طریق است که

اندام های خود را متمایز می سازد. کلر (و برخی دیگر از معرفتشناسان فمینیست) ادعا می کنند که این جدایی، فاصله، ترسیم مرز و تأکید بر اندام ها نه تنها برای مفاهیم ما از مذکریّت، بلکه در برداشت های ما از عینیت و عقلانیت علمی نیز نقشی محوری دارند. فرآیند دوری تعریف به نحوی شکل می گیرد که نه فقط برداشت های ما از عقلانیت مردانه است که اعتبار علم نیز بر مفاهیم ما از مذکریّت اثر می گذارند. یادآوری این نکته مهم است که اگر این قبیل براهین موفق باشند نه فقط در علوم زیستی و اجتماعی با هستی شناسی های جنسی شده شان که در تمام علوم و از جمله فیزیک مصداق دارند.

بحث دیگری دربارهٔ انقلاب علمی که تاریخ جدیدتری دارد، کتاب عالی لاندای شیبینگر موسوم به ذهن جنسیت ندارد؟ زنان در مبادی علم نوین^۴ (۱۹۸۹) است.

به لطف این مطالعات موردی (و صدها پژوهش دیگر مانند آن ها)، سؤالاتی مطرح می گردد. مهم ترین سوال در میان آن ها این است: دربارهٔ ماهیت علم چه نتیجه ای باید گرفت؟ یک رویکرد این است که ادعا کنیم این روایات به همان میزانی که از خود گرایش جنسیت – محور نشان می دهند، نمی توانند علمی باشند. در این تبیین، گرایش جنسی نه ویژگی علم، که فقط ویژگی علم بد است. پاسخ دیگر پذیرش این امر است که جنسیت در علم معمول (و نه فقط علم بد) نهان و سپس بررسی پیامدهای این پذیرش است. در واقع، موضعی که منتقدان فمینیست اتخاذ کرده اند آن قدر متنوع و حجم نوشته هایی که در این زمینه به رشته تحریر درآمده آن قدر زیاد بوده است که در دهه ۱۹۸۰ برای تدوین نوعشناسی های انتقادات فمینیستی از علم، تلاش فراوانی به عمل آمد. پرنفوذترین رده بندی از آن سندرا هاردینگ، در کتاب مهم وی مسئله علم در فمینیسم^۵ (۱۹۸۶) است. مقولاتی که در رده بندی هاردینگ قرار

^۴ . *The Mind Has No Sex? Women in the Origins of Modern Science* (1989)

^۵ . *The Science Question in Feminism*, Sandra Harding (1986)

می گیرند، عبارت اند از تجربه گرایی فمینیستی، معرفتشناسی از موضع فمینیستی و پسامدرنیسم فمینیستی.

به بیان بسیار خام، تجربه گرایان فمینیست معتقدند که گرایش جنسی در علوم انعکاس شکست آن ها در انطباق کامل با آرمان های خود است و کاربرد دقیق تر و همه جانبه تر روش علمی این گرایش جنسی را حذف می کند و بدین ترتیب، علم بهتری می آفریند. تجربه گرایان فمینیست، تعهدات معرفتی و روش شناسی های علوم را مورد تردید قرار نمی دهند و فرض اساسی آن ها این است که جنسیت عالم، اگر [فعالیت] علمی به درستی انجام می شد، اهمیتی نداشت. همین فرض است که نظریه پردازان موضع فمینیستی آن را رد می کنند. آن ها می گویند که موضع عالم، از لحاظ معرفتی حائز اهمیت است و نوعی امتیاز معرفتی در اختیار زنان (یا فمینیست ها، بسته به آن که تبیین چه باشد) قرار دارد. درست همان طور که برده هگل قادر بود نکاتی را بداند که اربابش نمی داند، زنان (یا فمینیست ها) نیز در موضعی قرار دارند که نه تنها به طرز مؤثر از علم مذکر انتقاد می کنند، بلکه علم جانشین فمینیستی را نیز ایجاد می نمایند که از لحاظ معرفتی بر آن چه پیش از این بوده است، برتری دارد. دو نوع نظریه موضع که به ویژه مؤثر بوده اند، انواعی هستند که به ترتیب از مارکسیسم و نظریه روابط عینی سرچشمه گرفته اند. یادآوری این نکته مهم است که هرچند تجربه گرایان فمینیست و نظریه پردازان موضع فمینیستی در مورد کفایت مفاهیم فعلی روش علمی و اهمیت موضع عالم اختلاف دارند، اما هر دو دسته از "پروژه های علمی" جایگزین حمایت می کنند بدین معنا که هر دو برای پیشرفت علمی، برای علم بهتر تلاش می نمایند.

ویژگی جالب این رده بندی انتقادهای فمینیستی آن است که این سه مقوله به نحوی عرضه گردیده اند که گاهی بیانگر آن است که این سه مقوله، *مرحل* متوالی در تحقیق فمینیستی بوده اند و هر مرحله در واکنش به تنش ها و عدم کفایت های مرحله قبلی آغاز

گردیده است. مثلاً، خود هاردینگ که یکی از پدیدآورندگان و حامیان برجسته معرفتشناسی موضع فمینیستی بود، در واکنش نسبت به انتقاداتی که بر نظریه موضع وارد آمده بود، در سال ۱۹۸۶ به سوی موضع پسامدرنیستی رفت. هرچند این انتقادات متعدد و متنوع بوده است، اما آن انتقادی که بیشترین تأثیر را بر هاردینگ (و بسیاری دیگر از نظریه پردازان موضع فمینیستی) داشت، تأکید بر این نکته بود که موضع فمینیستی منحصری فردی وجود ندارد. درست همان طور که موضع مردان با زنان متفاوت است، موضع زنان رنگین پوست هم با موضع زنان سفیدپوست متفاوت است، موضع زنان فقیر از زنان ثروتمند متفاوت است، موضع زنان همجنسباز با موضع زنان متمایل به جنس مخالف متفاوت است... هویت های جزئی به مواضع جزئی و، شاید چنین به نظر برسد که، به تکرار دائمی روایات جزئی که مورد حمایت پسامدرنیست ها قرار دارد، منتهی می شوند. معرفتشناسی موضع فمینیستی به عنوان پیشفرض نوعی از ذات باوری جنسیتی پدیدار گردید که دیگر قابل حمایت به نظر نمی رسید. هرچند هاردینگ تأکید کرده است که هر سه نوع انتقاد فمینیستی به اهداف مفیدی خدمت می نمایند، اما ظاهراً در سال ۱۹۸۶ گفته است که پسامدرنیسم فمینیستی در میان این سه از همه پیشرفته تر و از لحاظ نظری مکفی تر است.

این موضعی است که وی در علم که؟ معرفت که؟^۶ (۱۹۹۱)، قسمتی از آن را رد کرد. در محافل فمینیستی، از رویکردهای پسامدرن به دلایل مختلف استقبال نشد. شاید در میان این دلایل، مهم ترین دلیل، اعتقاد به این امر باشد که هم نظریه فمینیستی و هم عمل فمینیستی مستلزم برداشتی نسبتاً مستحکم از عینیت است. خواسته آن ها این است که مثلاً بتوان گفت تبیین های مردانه از نقش زنان نادرست اند و باید جای خود را به تبیین هایی بدهند که / از لحاظ عینی بهترند، نه فقط این که برای منظوره های مختلف، تبیین های بسیاری در دسترس

^۶ . *Whose Science? Whose Knowledge?* (1991)

قرار دارند. هاردینگ نیز در جدیدترین کتاب خود می گوید باید بدانیم که هرچند علم سیاست با وسایل دیگر است، اما اطلاعات موثقی هم درباره جهان تجربی تولید می کند. [علم] هم دارای تمایلات ترقی خواهانه و هم دارای تمایلات ارتجاعی است. معرفتشناسی بسنده فمینیستی باید نه فقط ابعاد سیاسی علم که موفقیت های تجربی آن را نیز لحاظ نماید: باید برای ترویج تمایلات مترقی در علم، ضمن مسدود ساختن راه تمایلات ارتجاعی آن، راهبردهایی پدید آورد. در عین حال، هرگز نباید این نکته را از نظر دور دارد که شاهد و مشهود در یک سطح علی قرار دارند. چالش معرفتشناسی فمینیستی این است که جایگاه اجتماعی معرفت علمی را، از هرجهت و بدون انکار موفقیت تجربی بسیار آن، بیان نماید. یکی از راهبردهای اصلی که توسط هاردینگ برای رسیدن به این هدف به کار گرفته شد، مفهوم بندی مجدد رابطه میان علوم طبیعی و علوم اجتماعی است. وی، به جای آن که علوم اجتماعی را مشتق و بالقوه تحویل پذیر به فیزیک بداند، از ما می خواهد که فیزیک را علمی اجتماعی تلقی نماییم.

هاردینگ، به جای آن که مفهوم عینیت را یکسره رد کند، از مفهوم سنتی به دلیل آن که بسیار ضعیف است انتقاد می نماید و خواستار آن می شود که این مفهوم جای خود را به عینیت قوی بدهد. هرچند، نسبی گرایی توصیفی (: درست است که افراد مختلف نظام های باور متفاوت دارند) را تصدیق می کند و می پذیرد، اما نسبی گرایی گزاره ای را بدان دلیل که صرفاً روی بی اهمیت تر سکه عینیت ضعیف است، رد می کند. عینیت قوی که هاردینگ می پذیرد، مفهوم تحقیق علمی را بسط می دهد تا بررسی سیستماتیک موضوعات فرهنگی و دیگر باورهای زمینه ای قدرتمند را که در کار علمی دخیل هستند، شامل شود. در این زمینه است که علوم اجتماعی، پاردایمی می شوند؛ فیزیک فقط یکی از فعالیت های اجتماعی متعدد انسانی است و قابلیت آن را دارد که مانند علوم اجتماعی دیگر مورد بررسی قرار گیرد.

عینیت قوی مستلزم آن است که نه فقط موضع عالم را لحاظ کنیم که فرض هایی را هم که نشانه موضعی هستند که امتیاز معرفتی از آن حاصل می گردد دائماً مورد پرسش و تحلیل قرار دهیم. تماس هاردینگ با پسامدرنیسم، اثر خود را باقی گذاشته است. در واقع، وی موضع فعلی خود را ”رویکرد موضع پسامدرنیستی“ توصیف می کند که در آن ”پسامدرنیستی“ توصیف رویکردی است که به جای مجموعه ای خاص از دیدگاه ها نسبت به معرفتشناسی، اساساً معرفتشناسی دوران روشنایی را به چالش می طلبد. او تصدیق می کند که نظریه های موضع فمینیستی، به بهای مغفول گذاشتن تفاوت های مهم دیگر، بر تفاوت های جنسی تأکید می کنند و تصدیق می کند که این نظریه ها، حاوی تمایلی ذات باورانه هستند. هاردینگ می گوید اما، منطق رویکردهای موضعی حاوی منابعی برای مبارزه با این تمایلات نیز هست. مبنای ادعاها را در زندگی زنان گذاشتن، مانند آن است که این ادعاها را بر اختلافات ”درون زنان“ و میان زنان و مردان مبتنی سازیم. همان ملاحظات که ما را وادار می سازد از منظر زندگی زنان نظریه پردازی کنیم، ما را وادار خواهد کرد که اهمیت نظریه هایی را هم که از منظر فقرا، رنگین پوستان، و دیگرانی که در ایجاد معرفت فعلی حضور نداشته اند، پدید آمده است، تأیید نماییم. هنگامی که مثلاً زندگی زنان همجنسباز را محور قرار می دهیم، نکاتی را فرا می گیریم که در غیر این صورت نمی توانستیم فراگیریم.

البته، مشکل، رسیدن به نظریه ای یکپارچه است؛ زیرا آشکار است که این همان چیزی است که هاردینگ می طلبد، به ویژه در تبیینی که جنس، طبقه و نژاد را با موفقیت درهم می آمیزد. در همین جاست که می توان پرسید بالاخره موضع جدید هاردینگ را به چه معنایی می توان نظریه موضع دانست. زیرا اکنون با تکثری در مواضع روبرویم که باید از آن تبیین نظری یکپارچه ای بیرون بیاوریم، تبیینی که تلاش می کند تا به عینیت قوی دست یابد. اکنون، مواضع، صرفاً نقاط عزیمت هستند و هیچ یک از آن ها از امتیاز معرفتشناختی نهایی برخوردار

نیست. بنابراین، طبقه بندی، داوری و یکپارچه سازی نظریه هایی که از مواضع به شدت متفاوت نشأت می گیرند باید در امتداد محورهایی صورت پذیرد که هیچ یک از این مواضع تحمیل نکرده اند. درهرحال، روشن است که نیرویی که پروژه های معرفتشناختی فمینیستی با آن دنبال می شود باعث گردیده است که مرزبندی قدیمی (هرچند مفید بود) کنار گذاشته شود. کار هاردینگ نه فقط مجادله سریعاً پیشرونده در این عرصه را منعکس که تسریع نیز کرده است.

نظریه پرداز برجسته دیگری که دیدگاه هایش اخیراً دچار تغییراتی گشته است، اولین فوکس کلر است که در بالا به کار اولیه وی اشاره شد. وی، در *راز زندگی، راز مرگ* (۱۹۹۲) می گوید هرچند از کار قبلی خود حمایت می کند اما ادامه کار را با کشفیات سایکودینامیکی خود در مورد مواضع علمی، از لحاظ استراتژیکی ناممکن می داند. در عین حال، وی مایل است که کانون توجه خود را از این مسئله که علم طبیعت را چگونه می نمایند به بررسی نیرو و کارآمدی بازنمودهای آن نه فقط نسبت به جنسیت که به طرزی عام تر، منتقل نماید. وی در این گذار، به شدت تحت تأثیر مداخله گرایانی مانند یان هاکینگ و نانسی کترایت بوده است. کلر اکنون می خواهد به نقش نهادی زبان، با مطالعه طریقه ای که تحول مدل ها و روش های علمی را منعکس و هدایت می کند، بپردازد. او امیدوار است که بتواند با انجام این کار برخی از قیود منطقی و تجربی را، که دعاوی علمی را چنین الزام آور می سازند، آشکار سازد. او دچار این وسوسه نگشته است که برای از تخت به زیر کشیدن علم به انواع دیگر مطالعات علمی بپیوندد، در عوض نیاز به توضیح آن را به ویژه در مورد فیزیک حس می کند.

درکنار هاردینگ و کلر، شخصیت برجسته سومی که دیدگاه های وی شایان ذکر است، هلن لانگینو، مؤلف علم به مثابه معرفت/اجتماعی: ارزش ها و عینیت در تحقیق علمی^۷ (۱۹۹۰)

^۷ . *Science as Social Knowledge: Values and Objectivity in Scientific Inquiry* (1990)

(است. هدف لانگینو در این کتاب ارائه تحلیلی از معرفت علمی است که عینیت علم را با ارزش های زمینه ای آن در ساختار اجتماعی و فرهنگی خود آشتی می دهد. هرچند ارزش های مقوم از درک هدف های علم ناشی می شوند و آن چه را روش علمی پذیرفتنی را می سازد، تعیین می نمایند، اما ارزش های زمینه ای به محیط اجتماعی و فرهنگی بزرگتری تعلق دارند که علم در آن انجام می شود. وظیفه ای که لانگینو برای خود تعیین می کند آن است که نشان دهد ارزش های زمینه ای چگونه می توانند حتی در "علم خوب" نقش ایفا نمایند بدون آن که بدین ترتیب، عینیت فعالیت علمی را از بین ببرند. وی، دیدگاه خود را "تجربه گرایی زمینه ای" می خواند زیرا در تلقی تجربه به مثابه مبنای دعاوی معرفت علمی، تجربی و به دلیل تأکید بر ارتباط ارزش های زمینه ای با ساخت معرفت، زمینه ای است.

لانگینو موضع خود را در تقابل با مواضع پوزیتیویست ها و کلگرایان مطرح می سازد. هرچند وی با پوزیتیویست ها موافق است که داده ها را می توان مستقل از فرضیه ها و نظریه هایی که با آن ها ارتباط دلالتی دارند، ویژه ساخت، موضوع را با درک پوزیتیویستی از ماهیت آن رابطه دلالتی درهم می آمیزد. حلقه اساسی در برهان تأکید لانگینو بر نقشی است که فرض ها و باورهای زمینه ای در برقراری ارتباط میان فرضیه ها و دلایل ایفا می نمایند. با توجه به باورهای زمینه ای بالنسبه متفاوت، یک وضعیت را می توان دلیل فرضیه های متفاوت و حتی متناقض تلقی کرد. بنابراین، دو نفر می توانند عقلاً، از یک دلیل نتایج متفاوتی بگیرند. به علاوه این فرض های زمینه ای واسطه، اغلب، ارزش هایی زمینه ای را مطرح می سازند که نمی توان آن ها را بدون وارد ساختن قیدهایی بسیار محدودکننده برای تحلیل روابط دلالتی در روش عملی علم، حذف کرد.

به نظر لانگینو، این موضع به کلگرایایی تقلیل نمی یابد و نیازی به پذیرش سنجش ناپذیری نیست، زیرا بررسی فرض های زمینه ای هرقدر هم دشوار باشد، باز هم این فرض ها قابل بیان

هستند و پس از آن که بیان شدند می توان آن ها را در معرض انتقاد قرار داد. بر عملکرد نقادانه تحقیق علمی به شدت تأکید شده است زیرا چنین عملکردی در مرکز این برهان قرار دارد که حتی هنگامی که درمی یابیم ارزش های زمینه ای در استنتاج علمی نفوذ کرده اند، می توان از شکلی از عینیت علمی دفاع کرد.

راهبرد لانگینو در طرح خطوط کلی تبیین تغییر یافته عینیت، آن است که تحقیق علمی را به جای کاربرد انتزاعی مجموعه ای از قواعد یا حتی حاصل جمع ساده روش های منفرد، مجموعه ای از روش های لزوماً اجتماعی تلقی نماید. در این تبیین، عینیت، به جای آن که محصول روش انتزاعی یا ویژگی روشی منفرد باشد، به ویژگی روش علم جامعه تبدیل می شود. یکی از الزامات اصلی جامعه آن است که تلاش می کند فرض های زمینه ای را بیان نماید و آن ها را در معرض انتقاد قرار دهد. چون این فرض های زمینه ای نوعاً عناصری غیر تجربی (از جمله ارزش های زمینه ای) را در خود دارند، ضروری است که کارکرد نقادانه جامعه علمی در کنار بعد تجربی، بعدی مفهومی را نیز به نمایش بگذارد.

اما آن چه به این کتاب ارزش خاصی می بخشد، این است که لانگینو توانسته با توسل به مطالعات موردی گسترده ای که توسط خود وی و دیگر منتقدان فمینیست علم صورت گرفته، به برهان خود جان ببخشد. این مطالعات موردی به تحلیل های انتزاعی پیشین، جسم و جان بخشیده اند. این مطالعات فقط موضع را نشان نمی دهند؛ بهترین برهان بر له آن نیز هستند. به تدریج شکاف تأسف آور میان "جریان اصلی" فلسفه علم و ادبیات فمینیستی را نیز پر می کنند.

مراد از مطالعات موردی عمدتاً نشان دادن این امر است که ارزش های زمینه ای چگونه می توانند بر توصیف داده ها، فرض های زمینه ای موضعی در عرصه ای خاص از تحقیق و فرض های عمومی که چارچوب تحقیق را تعیین می کنند، اثر بگذارند. دو مطالعه موردی عمده، به

ترتیب، به مطالعات مربوط به تکامل انسان و جنسیت شناسی رفتاری مربوط می شود. مطالعات تکاملی انسان، توسعه بیشتر کار قبلی لانگینو به همراه دال است که در بالا بدان اشاره شد. لانگینو در سراسر بحث خود به شدت اصرار دارد که نظریه تکاملی یا عصب-جنسیت شناسی رفتاری را به مثابه "علم بد" (به معنای علم احمقانه، کثیف یا فریب آمیز) رد نمی کند. بلکه تلاش می کند نشان دهد چگونه ممکن است ارزش های زمینه ای حتی در "علم خوب" نفوذ کنند.

با این تفاسیل، نگرش فمینیست ها به علم باید چگونه باشد؟ بر سر مفهوم "علم فمینیستی" چه خواهد آمد؟ لانگینو معتقد است اگر ما به علم به مثابه روش و نه محتوا توجه کنیم، "می توانیم به ایده علم فمینیستی از طریق علم ورزیدن چنان یک فمینیست برسیم." (۱۸۸, p. ۱۹۹۰) این ما را ملزم می سازد عاقدانه و به تناسب با تغییراتی که در فرضهای علم پدید می آید، از فرض های زمینه ای استفاده نماییم. اما اگر بخواهیم علم مخالف موفق باشد، همیشه باید موضعی باشد؛ و باید به برخی از معیارهای جامعه علمی خاص مورد بحث نیز احترام بگذارد. از تعویض کامل علم موجود با "پارادایم فمینیستی" در مباحثی که در این جا مطرح شده، سخنی در میان نیست.

انتخاب هاردینگ، کلر و لانگینو برای ارائه تحلیل های معرفتشناختی مرتبه دوم از تحقیقات فمینیستی در مورد علم، یکسره دلبخواهی نبوده است. این افراد نه فقط شخصاً مهم هستند، بلکه در کنار یکدیگر نماینده بخش بزرگی از تنوع بسیار عظیم تحلیل های فمینیستی علم نیز هستند.

Fausto-Sterling, A. 1985: *Myths of Gender: Biological Theories about Women and Men* (New York: Basic Books).

Haraway, D. 1989: *Primate Visions: Gender, Race, and Nature in the World of Modern Science* (New York, Routledge).

Harding, S. 1986: *The Science Question in Feminism* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

---1991: *Whose Science? Whose Knowledge?* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Hubbard, R. 1990: *The Politics of Women's Biology* (New Brunswick, NJ and London: Rutgers University Press).

Keller, E. F. 1985: *Reflections on Gender and Science* (New Haven and London: Yale University Press).

--- 1992: *Secrets of Life, Secrets of Death* (London and New York: Routledge).

Longino, H. 1990: *Science as Social Knowledge: Values and Objectivity in Scientific Inquiry* (Princeton: Princeton University Press).

Longino, H. and Doell, R. 1983: Body, bias and behaviour: a comparative analysis of reasoning in two areas of biological science.

این مقاله و مقالات متعدد دیگری که اکنون در زمره مقالات کلاسیک محسوب می شوند، نخستین بار در فاصله ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۷ در *Signs: Journal of Women in Culture and Society* منتشر گردیدند. این مقالات در جنگی موسوم به *Sex and Scientific Inquiry*, ed. S. Harding and J. F. O'Barr (Chicago: University of Chicago Press, ۱۹۸۷).

Merchant, C. 1980: *The Death of Nature: Women, Ecology, and the Scientific Revolution* (San Francisco: Harper and Row).

Okruhlik, K. 1992: Birth of a new physics of death of nature? In *Women and Reason*, ed. E. Harvey and K. Okruhlik (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press).

--- 1994: Gender and the biological sciences. *Biology and Society, Canadian Journal of Philosophy*. Suppl. Vol. 20, 21-42. Repr. In *Philosophy of Science: The Central Issues*, ed. M. Curd and J. Cover (New York: Norton), 192-208.

Schiebinger, L. 1989: *The Minf Has No Sex? Women in the Origins of Modern Science* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Wylie, A., Okruhlik, K, Morton, S., and Thielen-Wilson, L. 1990: Philosophical feminism: a bibliographic guide to critiques of science. *Resources for Feminist Research*, 19 (2), 2-36.